

نقل قول‌ها در جلسه هشتم

موانع سلوک معنوی در منطق الطّیر

(ترس‌ها، بخش سوم و ممدات سلوک، بخش نخست)

ایرج شهبازی

سوم اسفندماه ۱۴۰۰

یکی از ترس‌های عجیبی که در منطق الطیر به آن اشاره شده است، ترس از اندوه و افسردگی است:

دیگری گفتش که ای نیک‌اعتقاد!	برنیامد یک‌دم از من بر مُراد
جملهٔ عمرم که در غم بوده‌ام	مُسْتَمْنِدِ کوی عالم بوده‌ام
بر دل پُر خونِ من چندان غم است	کز غمم هر ذره‌ای در ماتم است
دایماً حیران و عاجز بوده‌ام	کافرم، گر شاد هرگز بوده‌ام
مانده‌ام زین جمله غم در خویش من	بر سری چون راه گیرم پیش من؟
گر نبودی نقدِ چندینی غمم	زین سفر بودی دلی بس خُرّم
لیک چون دل هست پُر خون، چون کنم؟	با تو گفتم جمله، اکنون چون کنم؟

(منطق الطیر، ص ۳۴۰)



دنیا فانی و زودگذر است و همهٔ خوشی‌ها و ناخوشی‌های آن به سرعت می‌گذرند؛ بنابراین به هیچ وجه نباید به چیزی وابسته شویم و از حالتی که در آنیم، بیمی داشته باشیم:

گفت: ای مغرورِ شیدا آمده!	پای تا سر عَرَقِ سودا آمده!
نامرادی و مُرادِ این جهان	تا بِجُنَبی، بُگذرد در یک زمان
هرچه آن در یک نفس می‌بُگذرد	عُمُر بی آن یک نفس می‌بُگذرد
چون جهان می‌بُگذرد، بُگذر تو نیز!	تَرکِ او گیر و بدو مَنگَر تو نیز!
ز آن‌که هر چیزی که آن پاینده نیست	هر که دل بندد در او، دل‌زنده نیست

(منطق الطیر، ص ۳۴۰)



درک عمیق ناپایداری دنیا باعث می‌شود به شادی‌ها و لذت‌ها وابسته نشویم، به سبب کام‌یابی‌ها در دام غرور نیفتیم و بر اثر رنج‌ها و سختی‌ها بیش از حد ناراحت و اندوه‌گین نشویم:

هرچه آن را پایداری یک دم است	نیم‌جو ارزد، اگر صد عالم است
------------------------------	------------------------------

از پی یک ساعته وصلی که نیست	چون نهم بنیاد بر اصلی که نیست؟
گر تو هستی از مُرادِ سرفراز	از مُرادِ یک نفس چندین مناز!
ور شدت از نامرادی تیره حال	نامرادی، چون دمی باشد، منال!

(منطق الطیر، ص ۳۴۰)



رنج‌ها و دردهای خدا عین گنج‌اند؛ بلاها نیز عین احسان خدا هستند:

گر تو را رنجی رسد، گر زاری	آن ز عزّ توست، نه از خواری
آنچه آن بر انبیا رفت از بلا	هیچ کس ندهد نشان از کربلا
آنچه در صورت تو را رنجی نمود	در صفت بیننده را گنجی نمود

(منطق الطیر، ص ۳۴۰)



کار خدا وارونه است. او جهان را به گونه‌ای ساخته است که کسانی که دنبال راحتی می‌روند، سر از رنج درمی‌آورند و کسانی که رنج را می‌پذیرند، به راحتی می‌رسند:

گر تو را در راه او رنج است بس	تو یقین می‌دان که آن گنج است بس
کار او بس پشت و روی افتاده است	چون کنی تو؟ چون چنین بنهاده است

(منطق الطیر، صص ۳۴۲ - ۳۴۱)



هر کس صادقانه به زندگی خود نگاه کند، آشکارا می‌بیند که نعمت‌ها و عنایت‌های خدا به مراتب بیشتر از رنج‌ها و سختی‌هاست:

صد عنایت می‌رسد در هر دمیت	هست از احسان و برّش عالمیت
می نیاری یاد از احسانِ او	برنداری اندکی رنج آنِ او

این کجا باشد نشانِ دوستی؟ تیره مغزا! پای تا سر پوستی

(منطق الطیر، ص ۳۴۰)



ناسپاسی و بی‌وفایی است که ما این همه لطف و نعمت خدا را نمی‌بینیم و به خاطر چند اتفاق ناخوشایند غمگین و مضطرب می‌شویم:

آن رهی با شاه گفت: «ای شهریار!	چون ز دستت تُخفه دیدم صد هزار
گر ز دست تلخ آمد میوه‌ای	باز دادن را ندانم شیوه‌ای
چون ز دست هر دم گنجی رسید	کی به یک تلخی مرا رنجی رسید؟
چون شدم در زیر نعمت پستِ تو	کی مرا تلخی کند از دستِ تو؟

(منطق الطیر، ص ۳۴۱)



اصل در این جهان بر رنج کشیدن و سختی دیدن است:

پُختگان چون سر به راه آورده‌اند	لُقمه‌ای بی خونِ دل کی خورده‌اند؟
تا که بر نان و نمک بنشسته‌اند	بی جگر نانِ تهی نشکسته‌اند.

(منطق الطیر، صص ۳۴۲ - ۳۴۱)



رسم این جهان خوش‌دلی نیست و در سراسر دنیا نمی‌توان شخصی خوش‌دل پیدا کرد:

گر تو در عالم خوشی جویی دمی	خُفته‌ای، یا باز می‌گویی همی
گر خوشی جویی، در آن کن احتیاط!	تا رسی مردانه ز آن سوی صراط
خوش‌دلی در کوی عالم روی نیست	ز آن‌که رَسَم خوش‌دلی یک موی نیست
نَفَس هست این‌جا که چون آتش بُود	در زمانه کو دلی، تا خوش بُود؟

گر چو پرگاری بگردی در جهان خوش‌دلی، یک نقطه، کس نَدَهْد نشان

(منطق الطیر، ص ۳۴۲)



در این دنیا خبری از خوش‌دلی نیست:

گفت شیخ مِهْنه را آن پیرزن:	«دل‌خوشی را، هین، دعایی ده به من!
می‌کشیدم بی‌مُرادِ پیش از این	می‌نیارم تاب اکنون بیش از این
گر دعای خوش‌دلی آموزی‌ام	بی‌شک آن وِرْدی بُود هر روزی‌ام».
شیخ گفتش: «مُدَّتی شد روزگار	تا گرفتم من پسِ زانو حِصار
این‌چه می‌خواهی، بسی بشتافتم	ذرّه‌ای نه دیدم و نه یافتم».
تا دوا نآید پدید این درد را	خوش‌دلی کی روی باشد مرد را؟

(منطق الطیر، ص ۳۴۲)



تنها از راه پیوستن به خدا می‌توان به شادی و خوش‌دلی دست یافت:

سایلی بِنشست در پیشِ جُنید	گفت: «ای صیدِ خدا بی هیچ قید
خوش‌دلیِ مرد کی حاصل بُود؟	گفت: «آن ساعت که او در دل بُود».
تا که نَدَهْد دست وصلِ پادشاه	پای‌مردِ توست ناکامیِ راه
ذرّه را سرگشتگی بینم صواب	ز آن‌که او را نیست تابِ آفتاب
ذرّه گر صد بار غرقِ خون شود	کی از آن سرگشتگی بیرون شود؟
ذرّه تا ذره بُود، ذره بُود	هرکه گوید: «نیست»، او غرّه بُود
گر بگردانند او را، آن نه اوست	ذرّه است و چشمه رخشان نه اوست
هرکه او از ذره برخیزد نخست	اصلِ او هم ذره‌ای باشد درست
گر به‌کل گم گشت در خورشیدِ او	هم بُود یک ذره تا جاویدِ او

(منطق الطیر، صص ۳۴۳ - ۳۴۲)



شمس تبریزی دنیا را بسیار پهناور و بی کرانه و آکنده از آگاهی و شعور می‌داند. روشن است که چنین جایی از نظر او نمی‌تواند جای درد و رنج باشد:

«شش جهت نور خداست. فلسفیک مانده است بالای هفت فلک، میان فضا و خلا».

(مقالات، ص ۷۲۶)



شمس از حدیثی که «دنیا را زندان مؤمن می‌داند»، انتقاد می‌کند. شمس دنیا را نه زندان، که سرای شادی و خوشی می‌داند:

«در هیچ حدیث پیغامبر (ص) نییچیدم، الا در این حدیث که الدنیا سجن المؤمن. چو من هیچ سجن نمی‌بینم، می‌گویم سجن کو؟»

(مقالات، ص ۶۱۰)



شمس در جای دیگر در این باره می‌گوید:

«مر از این حدیث عجب می‌آید که الدنیا سجن المؤمن؛ که من هیچ سجن ندیدم، همه خوشی دیدم، همه عزت دیدم، همه دولت دیدم».

(مقالات، ص ۳۱۷)



به نظر مولوی، این خنده است که ما را از نیستی به سوی هستی می‌کشاند:

هر ذره که می‌پوید، بی‌خنده نمی‌روید از نیست سوی هستی ما را که کشد؟ خنده
 خنده پدر و مادر در چرخ درآوردت بنمود به هر طورت الطاف احد خنده
 آن دم که دهان خندد در خنده جان بنگر کآن خنده بی‌دندان در لب بنهد خنده

(کلیات شمس، غزل ۲۳۱۶)



اختلال افسردگی عمده با پنج یا شش مورد از نشانه‌های زیر، در یک دوره دو هفته‌ای که حاکی از تغییر در کارکرد قبلی است، شناسایی می‌شود:

۱) وجود خُلقِ افسرده، در بخش عمده روز و تقریباً همه‌روزه، به طوری که گزارش خود بیمار (مثلاً «احساس غمگینی، پوچی، یا ناامیدی می‌کنم»)، یا مشاهدات دیگران (مثلاً «گریان به نظر می‌رسد») دلالت بر آن دارد.

۲) کاهش چشمگیر علاقه، یا لذت به همه، یا تقریباً همه فعالیت‌ها در بخش عمده روز، تقریباً همه‌روزه.

۳) کاهش چشمگیر وزن بدن، بدون پرهیز غذایی، یا افزایش وزن (یعنی تغیی بیش از پنج درصد وزن بدن در یک ماه)، یا کاهش و افزایش اشتها، تقریباً هر روز.

۴) بی‌خوابی، یا خواب‌آلودگیِ مفرط، تقریباً همه‌روزه.

۵) بی‌قراری، یا کندی روانی - حرکتی، تقریباً همه‌روزه (که صرفاً به شکل احساس ذهنی ناآرامی، یا کندی نیست و دیگران می‌توانند آن را مشاهده کنند).

۶) خستگی، یا از دست دادن انرژی، تقریباً همه‌روزه.

۷) احساس بی‌ارزشی، یا احساس گناه افراطی، یا بی‌مورد (که ممکن است هذیانی باشد) تقریباً همه‌روزه (که فقط شامل خودملامت‌گری، یا احساس گناه از بیمار بودن نمی‌شود).

۸) کاهش تواناییِ تفکر یا تمرکز، یا بی‌تصمیمی، تقریباً همه‌روزه.

۹) افکار عودکننده درباره مرگ (نه فقط به صورت ترس از مرگ)، اندیشه پردازی درباره خودکشی، بدون نقشه خاص، یا اقدام به خودکشی، یا طرح خاصی برای خودکشی.

(دی اس ام پنج (DSM 5)، ص ۳۲۶)



یکی از مهم ترین ترس های عموم انسان ها ترس از حرف مردم است:

کارِ ما از خَلْق شد بر ما دراز	چند از این مُشتِ گدای بی نماز؟
تا نمیریم از خود و از خَلْق پاک	برنیاید جانِ ما از خَلْق پاک
هرکه او از خَلْق، کُلی، مُرده نیست	مُرد او؛ کاو مَحْرَم این پرده نیست
مَحْرَم این پرده جانِ آگه است	زنده از خَلْق نامردِ ره است

(منطق الطیر، ص ۳۰۹)



انسان ها نه تنها از شنیدن مدح، به خاطر کارهای نیکویی که کرده اند، لذت می برند، بلکه حتی اگر آنها را به خاطر کارهایی که نکرده اند نیز بستانند، خوشحال می شوند:

گر کسی بستاندَت، اَمّا دروغ	از دروغی نَفْسِ تو گیرد فُروغ
نیست روی آن که این سگ به شود	کز دروغی این چنین فَرَبه شود

(منطق الطیر، ص ۳۲۰)



مولانا شاهان را بنده بندگان خود و معشوق ها را اسیر عاشق ها می داند:

جمله شاهان بنده بنده خودند	جمله خلقان مرده مرده خودند
جمله شاهان پست پست خویش را	جمله خلقان مست مست خویش را
می شود صیّاد مرغان را شکار	تا کند ناگاه ایشان را شکار

دلبران را دل اسیر بی‌دلان جمله معشوقان شکارِ عاشقان

(مثنوی، د ۱ / ۱۷۳۹ - ۱۷۳۶)



یکی از مهم‌ترین یاورها در سلوک معنوی همانا اطاعت از خداست. این موضوع از زبان یکی از پرندگان چنین مطرح شده است:

دیگری پرسید از او کای رهنمای!	چون بُود گر امر می‌آرم به جای؟
من ندارم با قبول و ردّ کار	می‌کنم فرمانِ او را انتظار
هرچه فرماید، به جان فرمان کنم	گر ز فرمان سرکشم، تاوان کنم.

(منطق الطیر، ص ۳۴۴)



اطاعت انسان را از خواری و خذلان‌رهایی می‌بخشد و همهٔ سختی‌ها را برای او آسان می‌کند:

گفت: نیکو کردی، ای مُرغ! این سؤال	مرد را زین بیشتر بُود کمال
هرکه فرمان کرد، از خذلانِ برست	از همه دشواری آسانِ برست

(منطق الطیر، ص ۳۴۴)



تمام توجه شخص باید معطوف به این باشد که فرمان خداوند چیست و دقیقاً همان را به جا بیاورد و هیچ تصرفی در آن نکند:

گفت: نیکو کردی، ای مُرغ! این سؤال	مرد را زین بیشتر بُود کمال
هرکه فرمان کرد، از خذلانِ برست	از همه دشواری آسانِ برست
طاعتی، بر آمر، در یک ساعت	بهر از، بی آمر، عُمری طاعت
هرکه، بی فرمان، کشد سختی بسی	سگ بُود در کوی این کس نه کسی

سگ بسی سختی کشید و زآن چه سود؟	جز زیان نَبُود، چو بر فرمان نبود
وآن که بر فرمان کشد سختی دمی	از ثوابش پُر برآید عالمی
کار فرمان راست، در فرمان گریز!	بنده‌ای تو، در تَصَرُّف برمخیز!

(منطق الطیر، ص ۳۴۴)



کمال واقعی در این است که تسلیم فرمان خدا باشیم و آن را خواه مطابق میل ما باشد، خواه نه، خالصانه بپذیریم:

کار ره‌بینان به فرمان رفتن است	لاجرم شه را به زندان رفتن است
--------------------------------	-------------------------------

(منطق الطیر، ص ۳۴۵)



عطار اطاعت را به معنی کنار گذاشتن خواسته خود و به طور کامل تسلیم خواسته‌های خدا شدن می‌داند:

آنچه فرمایی، مرا آن است خواست	کار من بر وُفُق فرمان است راست
نه کژی، نه راستی باشد مرا	من کی‌ام تا خواستی باشد مرا؟
آنچه فرمایی، مرا آن بس بُود	بنده را رفتن، به فرمان، بس بُود.
زین سخن آن هردو شیخ مُحْتَرَم	سَبَقَتَم دادند بر خود لاجَرَم

(منطق الطیر، ص ۳۴۶)



چنین اطاعتی است که باعث می‌شود خدا با انسان سخن بگوید و به او نزدیک شود:

بنده چون پیوسته بر فرمان رود	با خداوندش سخن در جان رود
------------------------------	---------------------------

(منطق الطیر، ص ۳۴۶)



در زمان‌های عادی هر کسی می‌تواند از اطاعت خدا لاف بزند و خود را مطیع حق بخواند، اما در بحبوه دشواری‌ها و موقعیت‌های ناخوشایند است که معلوم می‌شود انسان به راستی مطیع خداوند است یا نه:

بنده نَبُود آن‌که از روی گزاف	می‌زند از بندگی پیوسته لاف
بنده وقتِ امتحان آید پدید	امتحان کن، تا نشان آید پدید.

(منطق الطیر، ص ۳۴۶)



اطاعتِ واقعی حق لزوماً با فروتنی و افتادگی همراه است. مدعیانِ لاف‌زن هیچ بهره‌ای از حقیقت بندگی ندارند:

در دَمِ آخر که جان آمد به لب	شیخِ خَرَقان این‌چنین گفت ای عجب:
«کاشکی بشکافتندی جانِ من	باز کردند دلِ بریانِ من،
پس به عالمیان نمودندی دلم	شرح دادندی که در چه مُشکلم،
تا بدانندی که با دانای راز	بُت‌پرستی راست نآید، کژ مبار!

(منطق الطیر، ص ۳۴۶)



بندگی به معنای افکندگی است که باعث زندگی می‌شود و حیات راستین به انسان می‌بخشد:

بندگی این باشد و دیگر هوس	بندگی افکندگی است، ای هیچ‌کس!
تو خدایی می‌کنی، نه بندگی	کی تو را ممکن شود افکندگی؟
هم بیفکن خویش و هم بنده باش!	بنده و افکنده شو، زنده باش!

(منطق الطیر، ص ۳۴۶)



درست آن است که سالک عمر خود را با اطاعت حق به سر ببرد، اما ارزشی برای طاعات و عبادات خود قائل نباشد:

کی به طاعت این به دست آرد کسی؟	زان که کرد ابلیس این طاعت بسی
ور کسی گوید: «نباید طاعتی»،	لعتی بارد بر او هر ساعتی
تو مکن در یک نفس طاعت رها!	پس منه طاعت، چو کردی، بر بها!

(منطق الطیر، ص ۳۰۵)



کمال بندگی در حرمت داشتن حق است:

چون شدی بنده، به حرمت باش نیز!	در ره حرمت به همت باش نیز!
گر درآید بنده، بی حرمت، به راه	زود راند از بساطش پادشاه
شد حرم بر مرد بی حرمت حرام	گر به حرمت باشی، این نعمت تمام

(منطق الطیر، ص ۳۴۶)



قیمت هر کسی در درگاه حق، به اندازه حرمتی است که او برای فرمانها و نعمت های حق قائل است:

تا بدانی آن که بی حرمت بود	بر بساط شاه بی قیمت بود
----------------------------	-------------------------

(منطق الطیر، ص ۳۴۷)



یکی دیگر از یاورهای سلوک معنوی از نگاه عطار پاک بازی است. این موضوع به خوبی از زبان یکی از پرنده ها مطرح شده است:

دیگری گفتش که در راه خدای	پاک بازی چون بود؟ ای پاک رای!
---------------------------	-------------------------------

هرچه دارم، می‌فشانم بر دَوام	هست مشغولیِ دل بر من حَرَام
ز آن‌که در دست آن چو کژدم گرددم	هرچه در دست آیدم، گم گرددم
برفشانم جمله، چند از بند و پیچ؟	من ندارم خویش را در بند هیچ
بوکه در پاکی بینم روی او	پاک‌بازی می‌کنم در کوی او

(منطق الطیر، ص ۳۴۷)



شعر خاقانی درمورد دست‌خون:

مال و هستی باختن سهل است از اول دست لیک دستخون ماندن به پایان برنتابد هر دلی

(دیوان خاقانی، ص ۶۸۴)



و نیز:

خاقانیا! حریف فراقی به دست‌خون در خون نشسته‌ای، چه غم دست‌خون بری؟

(دیوان خاقانی، ص ۶۸۹)



پاک‌بازها افرادی بی‌باک و جسور بوده‌اند و طبیعتاً احترام اطرافیان خود را جلب می‌کرده‌اند. داستان زیبایی که محمد بن منور آورده است، نشان می‌دهد که یک شخص پاک‌بازِ راست‌بازِ امیر قماربازانِ نیشابور شده است:

«آورده‌اند که شیخ ما ابوسعید، قَدْسَ اللهُ رُوحَهُ العزیز، روزی در نیشابور بر اسب نشسته بود و جمع متصوفه در خدمت او. به بازار فرومی‌راند. جمعی وُرَنایان می‌آمدند، برهنه. هر یکی ازارپای چرمین پوشیده. و یکی را بر گردن گرفته می‌آوردند. چون پیش شیخ رسیدند، شیخ پرسید که «این کیست؟» گفتند: «امیر مُقامران است.»

شیخ او را گفت که «این امیری به چه یافتی؟» گفت: «ای شیخ! به راست باختن و پاک باختن». شیخ نعره‌ای بزد و گفت: «راست باز و پاک باز و امیر باش!»

(اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید، ص ۲۱۶)



از نظر عطار، پاک‌بازی بهترین توشه سلوک معنوی است و آرامش و شادی عظیمی را برای شخص به ارمغان می‌آورد. سخنان عطار درباره پاک‌بازی واقعاً شنیدنی‌اند:

گفت: این ره نه ره هرکس بُود	پاک‌بازی زادِ این ره بس بُود
هرکه او درباخت هرچه‌ش بود پاک	رفت در پاکی فروآسود پاک
دوخته بردر! دریده برمدوز!	هرچه داری، تا سرِ مویی، بسوز!
چون بسوزی کُل به آهی آتشین	جمع کن خاکسترش، در وی نشین!
چون چنین کردی، برستی از همه	ورنه خون خور، تا که هستی، از همه
تا نمیری خود ز یک‌یک چیز تو	کی نهی گامی در این دهلیز تو؟

(منطق الطیر، ص ۳۴۷)



استدلال عطار در اینجا آن است که سرانجام مرگ از راه می‌رسد و همه دارایی‌های ما را بازمی‌ستانند. حال که قرار است بالاخره به اجبار از همه داشته‌های خود جدا شویم، بهتر است با اختیار خود چنین کنیم و آگاهانه و آزادانه پاک‌بازی پیشه کنیم:

چون در این زندان بسی نتوان نشست	خویشتن را بازکش از هرچه هست
ز آن‌که وقتِ مرگ، یک‌یک چیز تو	کی بدارد دست از تیریزِ تو؟
دست‌ها اوّل ز خود کوتاه کن!	بعد از آن، آن‌گاه عزمِ راه کن!
تا در اوّل پاک‌بازی نبودت	این سفر کردن نمازی نبودت

(منطق الطیر، ص ۳۴۷)



رستگاری ما به پاکبازی ما بستگی دارد:

داد از خود پیرِ تُرکستان خبر	گفت: «من دو چیز دارم دوست‌تر:
آن یکی اسب است اَبْلَقِ گام‌زن	وین‌دگر یک نیست جز فرزندِ من
گر خبر یابم به مرگِ این پسر	اسب می‌بخشم به شکرِ این خبر
ز آن‌که می‌بینم که هستند این دو چیز	چون دو بُت در دیده‌ی جانِ عزیز».

(منطق الطیر، ص ۳۴۸)



مادام که انسان تماماً نسوزد و در حق فانی نشود، نباید مراقبت از پاک‌بازی را ترک کند. شخص پاک‌باز ممکن است بر اثر لذت بردن از یک غذا، به شدت تنبیه شود و از مقام پاک‌بازی دور بیفتد:

تا نسوزی و نسازی همچو شمع	دَمِ مزنی از پاک‌بازی پیشِ جمع
هرکه او در پاک‌بازی دَمِ زند	کارِ خود، تا بُنگرد، بر هم زند
پاک‌بازی کاو، به شهوت، نان خورد	هم در آن ساعت قفای آن خورد

(منطق الطیر، ص ۳۴۸)



خداوند به سبب غیرتی که نسبت به عاشقان پاک‌باز خود دارد، از کوچک‌ترین خطای آنها در نمی‌گذرد و به شدت آنها را تنبیه می‌کند. عطار برای تبیین این نکته، داستان شیخ ابوالحسن خرقانی و پسرش را برای ما باز می‌گوید:

شیخ خرقانی که عَرَشِ ایوانش بود	روزگاری شوقِ بادنجانش بود
مادرش از شیخ خشم آورد و شور	تا بدادش نیم‌بادنجان به زور
چون بخورد آن نیم‌بادنجان که بود	سر ز فرزندش جدا کردند زود

چون درآمد شب، سرِ آن پاک‌زاد	مُدبِری بر آستانِ او نهاد
شیخ گفتا: «نه منِ آشفته‌کار	گفته‌ام پیشِ شما باری هزار،
کاین گدا گر هیچ بادنجان خورد	تا بجُنبَد، ضَرْبَش بر جان خورد
هر زمانم چون بسوزد جان چنین	نیست با او کارِ من آسان چنین».

(منطق الطیر، ص ۳۴۸)



کار ما با خدا خیلی سخت است. ما هیچ‌دانی هستیم که سروکارمان با همه‌دانی افتاده است و او پیوسته ما را امتحان می‌کند:

هرکه را او درکشد در کارِ خویش	دَم نیارد زد دَمی با یارِ خویش
سخت کاری است این‌که ما را اوفتاد	برتر از جنگ و مُدارا اوفتاد
هیچ‌دانی را نه دانش، نه قرار	با همه‌دانی بیفتاده است کار
هر زمانی میهمانی دررسد	کاروانِ امتحانی دررسد
گرچه صد غم هست بر جانِ عزیز	نیز می‌آید، چو خواهد بود نیز
هرکه از کُتمِ عَدَم شد آشکار	سر به سر را خون بخواید ریخت زار
صد هزاران عاشقِ سرتیزِ او	جان کنند ایثارِ یک خونریزِ او
جمله جان‌ها از آن آید به کار	تا بریزد خونِ جان‌ها زارِ زار.

(منطق الطیر، صص ۳۴۹ - ۳۴۸)



داستانِ ذوالنون و چهل مرقع‌پوش:

گفت ذُوالنُّون: «می‌شدم در بادیه	بر تَوَكُّل، بی عصا و زاویه
چل مُرَقَّع‌پوش را دیدم به راه	جان بداده جمله بر یک جایگاه
شورشی در عقلِ بی‌هوشم فتاد	آتشی در جانِ پُر‌جوشم فتاد

گفتم: «آخر این چه کار است؟ ای خدای!
هاتفی گفتا کز این کار آگهیم
سروران را چند اندازی ز پای؟
خود گشیم و خود دیت‌شان می‌دهیم.

(منطق الطیر، ص ۳۴۹)



خدا خصومتی با دوستان خود ندارد و سخت‌گیری‌های او برای آزردن و اذیت کردن آنها نیست. هدف اصلی از جفاها و سخت‌گیری‌های خدا این است که عاشقان او از خودپرستی و انانیت رهایی یابند:

در خزانه، تا دیت می‌ماندم	می‌گشم، تا تغزیت می‌ماندم
بُگشَمَش، و آن‌گه به خونش درکشم	گَرِدِ عالمِ سرنگونش درکشم
بعد از آن چون مَحُو شد اجزای او	پای و سر گم شد ز سر تا پای او،
عَرُضه دارم آفتابِ طَلَعَش	وز جمالِ خویش سازم خَلْعَش
خونِ او گِل‌گونه رویش کنم	مُعْتَكِف بر خاکِ این کویش کنم
سایه‌ور گردانمش در کوی خویش	پس برآرم آفتابِ روی خویش
چون برآمد آفتابِ روی من	کی بماند سایه‌ای در کوی من؟

(منطق الطیر، ص ۳۴۹)



پاک‌بازی فقط رها کردن مال و دست شستن از جان نیست. پاک‌بازی حقیقی یعنی محو کردن خودی خود در خدا. پاک‌بازی یعنی برخاستن از سرِ خودخواهی و رعونت نفس:

سایه چون ناچیز شد در آفتاب	نیز چه؟ واللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ
هرکه در وی مَحُو شد، از خود برست	ز آن‌که نتوان بود جز با او به دست
مَحُو شو، وز مَحُو چندینی مگوی!	صَرَف می‌کن جان و چندینی مجوی!
می‌ندانم دولتی زین بیش من	مرد را کاو گم شود از خویشتن
می‌ندانم هیچ‌کس در کُون یافت	دولتی کآن سَحْرَه فرعون یافت

آن چه دولت بود که ایشان یافتند	آن زمان کآن قوم ایمان یافتند
جان جدا کردند از ایشان آن نفّس	هرگز این دولت نبیند هیچ کس
یک قدم در دین نهادند آن زمان	پس دگر بیرون نهادند از جهان
کس از این آمدشدهی بهتر ندید	هیچ شاخی زین نکوتر بر ندید

(منطق الطیر، ص ۳۴۹)



عارف پاک از خدا می گیرد و پاک به هستی می بخشد. لازمه پاک بازی این است که انسان بهره جویی و منفعت طلبی و غرض ورزی را در خود نابود کند:

عقل راه ناامیدی کی رود؟	عشق باشد کآن طرف بر سر دَوَد
لأبالی عشق باشد، نه خَرَد	عقل آن جوید کز آن سودی بَرَد
تُرک تاز و تن گداز و بی حیا	در بلا چون سنگ زیرِ آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پُشت	بهره جویی را درونِ خویش کُشت
پاک می باز، نباشد مُزدجو	آن چنان که پاک می گیرد ز هو

(مثنوی، دفتر ۶ / ۱۹۷۱ - ۱۹۶۶)



به تعبیر زیبای مولانا، شناختن بدون باختن فایده ای ندارد:

«مرد را دو نشانِ عظیم هست: یکی شناخت، دوم باخت؛ بعضی را شناخت هست باخت نیست؛ بعضی را باخت هست شناخت نیست؛ خنک جان او را که هر دو را دارد».

(مناقب العارفین، ج ۱ / ص ۴۷۱)



کسی مانند مولانا که این باختِ عظیم را تجربه کرده است، یک آرزو بیشتر ندارد و آن این که یک بار دیگر فرصتِ تجربهٔ این باخت را پیدا کند:

خنک آن قماربازی که بباخت آن چه بودش بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر

(کلیات شمس تبریزی، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۱۰۸۵)



پاک‌بازی راهی نزدیک، امن و مطمئن است که با سرعت نور، انسان را به خدا می‌رساند. کسی که این راز را دریابد، خورشید صفت جان خود را به دیگران تقدیم می‌کند و هیچ بیمی از خالی شدن ندارد:

از پی این عیش و عشرت ساختن	صدهزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش!	همچو خورشید جهان جان باز باش!
جان‌فشان افتاد خورشید بلند	هر دمی تی می‌شود، پُر می‌کنند
جان فشان، ای آفتابِ معنوی!	مر جهانِ کهنه را بنما نوی!
در وجودِ آدمی جان و روان	می‌رسد از غیب چون آبِ روان

(مثنوی، د ۱/ ۲۲۲۲ - ۲۲۱۸)